

اسکندر شاخدار!

شوخی کونیبی از زندگی



محمد ترابی

را بزرگان نامید! ناچار بزرگی در این شهر یافت نشود! وزیر باز هم گفت: زیانی در پرسش نباشد! چون بپرسید و گفتارشان به اسکندر باز گفت چنین بود: «در این شهر زمان زندگی مردم به همان اندازه در شمار می آید که در راه دانش و هنر و فرزندی و سازندگی به کار رفته و بهره یی از آن برای خود و دیگران برگرفته باشند و آنچه را بیهوده از دست داده باشند در شمار روزهای زندگی آنان نیاورند، بدین سان گمان چنین می رود که اندازه ی سالهای زیستِ ایشان در اندازه ی کودکان باشد».

بدرستی می توان چنین پنداشت که پیوستگی کنشها و پرمسمنهای شگفت انگیز با شاخ و پیوستگی اندریافت از آن با اسکندر می تواند در اندیشه ی آدمیان از آن سرچشمه بگیرد که گویند: سخت ترین و بیشترین واکنش آدمی در برابر پرمسمنهای شگفت انگیز همانا (شاخ درآوردن) است و اسکندر بیشترین شگفتیها را شاید در روزگار خویش دیده است.

و نیز این که نشانه های پرسش و شگفتی در نوشتار امروز، همانندی نزدیک با شاخ دار «!؟»، در این جستار که بر پایه ی گمان و پندار است بر آنیم که اسکندر را با آنچه از شگفتیهایی که در روزگار خویش دیده و بازتاب آنها، رویش شاخها بر سرش بوده است از آن جهان به این جهان بیاوریم و کمی از بازتاب شگفتیهای امروزی این گیتی را که باز هم پدیده ی «شاخزایی و شاخداری» خواهد بود، بازگو نماییم. دانستن این که اسکندر در جهان دیگر در بهشت یا دوزخ باشد در اندازه ی ما نیست. چه جایگاه آفریدگان را در دیگر سرای تنها آفریدگار می داند. لیک به گمان این که رفتار و کردار و کنشهای نادرستی همچون کشتار آدمیان و ویرانی شهرها و آتش زدن جاها (به آتش کشیدن تخت جمشید) را به فرمان اسکندر دانسته و نوشته اند ما نیز با گمان بر این پایه ها که جایگاه چنین فرمانروایی

داستان «شاخداری» و «شاخزایی» اسکندر دهان به دهان و از زبان گذشتگان شنیده شده است، اما به ژرفای آن کمتر اندیشیده بودم تا این که به نیروی گمان، چنین دریافتم او برآستی از جانداران شاخدار نبوده است، لیک با گشت و گذار در این جهان پر از شگفتیها و دیدن کارهای شگفت انگیز آدمیان انگشت به دهان مانده و در پایان شاخها بر سرش روییده است. به گفته ی «نظامی گنجوی» اسکندر در روزگار جهان گشایی خویش به شهری می رسد که در گورستان آن، سال زندگی مردگان را همگی، کمتر از ده سال یا شمار اندکی را بالای ده سال، بر سنگهای مزار آنان نوشته دید و چون از وزیر خود درباره ی آن پرسید وزیر گفت: باید از بزرگان شهر بپرسم! اسکندر گفت: کدام بزرگان، اینها که همه در کودکی مرده اند و نمی توان آنان



در دوزخ است او را از دوزخ به این جهان می آوریم. از آن جا که مهربانی و بخشندگی در نهاد همه بندگان خداست، نگهبانان اسکندر نیز که در اشکوب پنجم دوزخ از او نگهبانی می نمودند، با همراه بودن یکی از نگهبانان با او، فرمان چند روزه رهایی او را از دوزخ و گذر از آن جا به جهان کنونی پذیرفتند.

اسکندر در روز سوم بهمن ۱۳۷۴ با در دست داشتن این فرمان پای به این جهان گذارد، اما با پای نهادن به این جهان و دیدن شگفتیهای آن که از روزگار جهانگشایی خودش شگفت انگیزتر می بود و شگفتی اندر شگفتی، دریافت که شاخهای پیشین که از کنشهای روزگار خویش و نیز شگفتیهای آن روزگار بر سر داشته و از پیامد آتش سوزان دوزخ سوخته و ناپدید شده بودند، دوباره رویدن گرفتند و اندک اندک رو به فزونی نهادند!! او شگفتیها را با آن روزگار خویش سنجید و پیوسته از پیدایش دوباره ی شاخزایی و شاخداری در رنج بود. باید این پرسمان را یادآوری نمود که اسکندر بخت آن را نداشت که این دوره ی کوتاه رهایی را در باغهای بهشت بگذراند و نیز چون شنیده بود کسانی توانسته اند در این جهان به گونه یی باشند و به گونه یی دیگر در جای دیگر و از این هر دو پاداش گیرند اسکندر این را در خواست نمود اما از سوی نگهبانان دوزخ پذیرفته نشد و او را یکراست به سرزمین ایران که در آن بیشترین ویرانیها و کشتارها را انجام داده بود، فرستادند. در آغاز راه، گذارش به تجریش و شمال تهران افتاد، چون گرسنگی بر او چیره شد به خوراک خانه یی در آن جا برفت؛ نخست بر دیوار آن بیتی از حافظ دید که آینه و جام جهان نمای او را می توانست با آن از تمامی جهان آگاهی یابد به گونه یی دیگر شناسانیده بود و آن این بیت حافظ بود:

آینه سکندر جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد، احوال ملک دارا
چون اسکندر توانایی اندریافت اندیشه ی حافظ را
نداشت تنها تا اندازه یی واژه های: آینه - سکندر - دارا
- جام برایش آشنا بود و از آن جا شاخهای بلند و بلندتر
شد. خوردنی بخورد و خواست بیرون رود که شمار برگ
خوراکگاه را پیش او نهادند، چون بدید شاخهایش از کلفتی
و درازا افزون گشت از افزونی بها که در آن بود - توان
از دست بداد و بنشست تا اندکی بیاساید و بیندیشد.
در این هنگام چشمش به تلویزیون (دور دیس) افتاد
ساعت ۸/۱۰ شب بود و آن رسانه برنامه «نگاهی به
مطبوعات را از کانال ۱» پخش می کرد. گوینده می گفت: «در

شرق تهران برای هر نوزاد نهالی کاشته می شود و پدران و مادران نوزاد باید از آن همانند فرزند خویش نگهداری و نگهبانی کنند و این نهال به نام همان نوزاد نام گذاری می شود». گوینده نمی گفت در کجای شرق؟ تهران؟ چه اگر راسته ی شرق و غرب تهران را خیابان «ولیعصر» بگیریم از راه آهن تا تجریش این راسته خواهد بود تا بومهن و رودهن و لواسان و ... و نیز نمی گفت کدام سازمان این نهال را می کارد و کدام شهروندان چنین کنند؟ اسکندر در چند گاه پیش از آن که به خوراک خانه بیاید، دیده بود که درختان کهنسال «خیابان ولیعصر» را که سد و دویست ساله می بودند و یا بیشتر با ریختن سیمان و سنگفرش جویها یا خشکانیده یا در آستانه ی خشکیدن نهاده اند و نیز از پاره یی گفت وگوها دانست که دستور بر کندن درختان باغهای کهنسال و ویرانی آنها از سوی شهرداران داده شده است تا به جای آنها ساختمانهای بلند بر پا کنند. اسکندر با خود اندیشید: «این جعبه ی جادویی» نیز همانند آینه ی ماست که تنها از خوبیها می گوید! چنین سخن وارونه یی نه از گناهکاران دوزخ شنیده ام و نه در جهان پیشین که می زیسته ام. اگر جام جهان نمای ما هم راست می گفت هرگز ما امروز در دوزخ جای نداشتیم! بدین سان با دیدن شگفتیها از پی هم، شاخها آن چنان بزرگ شد که اسکندر نتوانست از خوراک خانه بیرون آید! دارنده ی خوراک خانه که خود را در گرفتاری ناجوری می دید، به یکی از آشنایانش در یکی از کارخانه های چوب بری با دور گو خبر داد و آنچه پیش آمده بود به آگاهی وی رساند. استاد درودگر با اره برقی و... بیامد و شاخها ببرید و اسکندر را آزاد ساخت. چون خواست از خوردنگاه به در شود استاد درودگر پولی گزاف برای بریدن شاخهایش بخواست. چون کیسه و یا جیبی به همراه نداشت از دارنده ی خوراک خانه یاری خواست و او را نیز در آن گاه در توان نبود!





برسرشان می رویید نهادند که ناگاه زنگ دورگو شنیده شد و از آن سوی سیم شهردار بود که گفت: «آیا شما پروانه ی برپایی چنین کارخانه یی دارید؟» استاد درودگر پاسخ داد: آری. گفت: آن پروانه برای چوب بری بوده نه شاخ بری! این شاخ بری همانند جیب بری است - یا باید کارخانه شما پیمان نامه یی را دستینه نهد که در کار بریدن و برانداختن درختان باغها و خیابانها با ما همکاری کند یا واگذار و بی کار شود و دیگر کسی فرانداز راه اندازی چنین کارخانه یی ندهد. چه، فرمان چنین است که بریدن شاخ نارواست! آن گاه شما خواهید ماند و شاخهائتان و از جایتان نتوانید جنبید - بدین سان کارخانه یی که با گنجایش بسیار و به اندیشه یی از میان بردن شاخهای مردمان برپا شده بود بی کار ماند، بویژه که گروهی از پزشکان دور اندیش نیز بریدن شاخها را بایسته می دیدند که این پدیده ی شوم «شاخزایی و شاخداری» از راه «ژنها» به آیندگان نرسد و واگیر نشود! و پس از این آفریده های شاخدار و نژادهای شگفتی آفرین به جهان نیایند - آن چندتن نیز که با سنجش نمودن اسبان تیز رو خود با خودروهای در راه بندان مانده و مردم بیهوده سرگردان در رده ها و اداره ها را می دیدند از آزادی و رهایی کوتاه خود از دوزخ و پدیده ی شاخزایی و دم و سم که بر پیکرهای آنان پدیدار گشته بود پشیمان گشتند و با اندوه فراوان از سروده ی سعدی یاد نمودند درباره ی گربه ی پیرزنی که در آشپزخانه امیر گرفتار تیر سربازان شده بود و گفت:

اگر جستم از دست این تیر زن

من و کتج ویرانه ی پیرزن

و از نگهبانان خود درخواست نمودند که هرچه زودتر ما را به دوزخ بازگردانید که چنین جایی کیفرهای ما را دو چندان نموده و دیگر بدین جهان نیاییم. پیمان بستند و به دوزخ باز گشتند.

پیمان نهادند که از سوی دارنده ی خوردنگاه پرداخت شود و او چون از چگونگی رویش شاخهای اسکندر آگاهی یافت از سر جوانمردی از آن بگذشت. چون اسکندر از آن جایگاه بیرون شد ناگاه گروهی را در خیابان دید با سرها و اندامهای بسیار بزرگ با چشمهای سرخ و دریده. شاخها بر سر درازتر از شاخهای اسکندر، بر دست و پاها سُمهای شگفت انگیز و دارای دم افراشته و ...

اسکندر از نگهبانان همراه خود، که از دوزخ آمده بودند، پرسید اینان کیانند که نه به گناهکاران دوزخ همانند باشند و نه به مردم این جهان؟ پاسخ شنید که اینها چنگیز، تیمور، آتیل و موسولینی و هیتلرند. اسکندر نام آنان را از دوزخیان شنیده بود. پس به گرمی از ایشان پیشباز نمود و گفت و گو میان آنان آغاز شد. چون چندی بگذشت اسکندر از رویش شاخها سخن گفت و از آنان هم اندیشی خواستار شد و داستان دارنده ی خوراکگاه و بریدن شاخها به تمامی بازگفت و از جوانمردی او سپاسگزاری نمود. آن گروه که خود نیز بدین گرفتاری دچار بودند بدین اندیشه رسیدند که نیکوترین آن است که همان استاد درودگر را ببینیم و کارخانه ی او را همگی با هم خریداری کنیم و او را برای بریدن شاخهایمان به کار گیریم. هر شش نفر بیسندیدند و چون به پیشنهاده اسکندر برفتند و دیدگاه دارنده ی خوراک خانه را نیز خواستند، او را نیز پسند آمد و با دور گو استاد درودگر را بخواست و او بیامد و پیمان نامه ی فروش نوشتند و دبیزه ی آن به فروشنده و خریدار بدادند و گواهی و دستینه ی دارنده ی خوراک خانه را گرفتند.

کارخانه به راه افتاد. بخشی بزرگ از آن که ویژه ی شاخ بری می بود شاخهای خریداران ببرید و بتراشید و آنان را آماده ی بازگشت به دوزخ نمود که جایگاه ویژه ی آنان بود. درین میان گروهی از مردم نیز که از شگفتیهای روزگار خود به «شاخزایی و شاخداری» رسیده بودند به این کارخانه رفتند و پول بپرداختند و زمان برای درمان بیماری و شاید بریدن شاخهایی که در آینده

